

نمونه ترجمه

- ◆ عقل و احساس، جین آستین / رضا رضایی
- ◆ خانه عروسک، ترجمه مهدی فروغی
- ◆ عروسکخانه، ترجمه منوچهر انور

عقل و احساس جین آستین / رضا رضایی

خانواده دشوود مدت زیادی بود که در ساسکس زندگی می‌کردند. ملک وسیعی داشتند و خانه آن‌ها در نورلند پارک بود. وسط ملک‌شان. چند نسل با آبرو و احترام آن‌جا زندگی کرده بودند و در آن حوالی همه نظر خوبی درباره آن‌ها داشتند. صاحب قبلی این ملک مرد مجردی بود که عمر طولانی کرده بود. و در سال‌های دراز عمر همدمی نداشت جز خواهرش که به امور خانه نیز رسیدگی می‌کرد. اما این خواهر ده سال پیش از او از دنیا رفت. و اوضاع خانه به کلی عوض شد. پیرمرد برای آن‌که جای خالی خواهر را پر کند از خانواده خواهرزاده‌اش، آقای هنری دشوود، دعوت کرد که بیایند در خانه او زندگی کنند. آقای هنری دشوود وارث قانونی ملک نورلند محسوب می‌شد، و پیرمرد قصد داشت ملک را برای او به ارث بگذارد. در جمع خواهرزاده و همسرش و فرزندان آن‌ها، پیرمرد به خیر و خوشی زندگی گذراند و علاقه‌اش به آن‌ها نیز هرچه گذشت بیشتر شد. آقا و خانم هنری دشوود هم نه صرفاً از روی منفعت‌خواهی بلکه از روی خوش قلبی همیشه به پیرمرد توجه و رسیدگی می‌کردند، و پیرمرد از آرامشی که در آن سن و سال نیاز داشت بی‌نصیب نماند. شادی و نشاط کودکان نیز به زندگی‌اش طعم خاصی می‌بخشید.

آقای هنری دشوود از ازدواج قبلی‌اش یک پسر داشت. و از همسر فعلی‌اش سه دختر. پسر جوان آبرومند منضبطی بود که ثروت کافی از مادرش به ارث برده بود. ثروت مادرش خیلی زیاد بود، و پسر نیز هنگامی که بزرگ شد نصف این ثروت به او رسید. کمی بعد که ازدواج کرد ثروتش بیشتر هم شد. به همین علت، ارث بردن ملک نورلند آن‌قدر که برای خواهرانش اهمیت داشت واقعاً برای او اهمیت نداشت. البته معلوم نبود که وقتی پدرشان ملک را به ارث ببرد چه چیزی نصیب این سه خواهر خواهد شد، اما در هر حال ثروتی که به آن‌ها می‌رسید کم نبود. مادرشان چیزی نداشت. و پدرشان هم فقط هفت‌هزار پوند در بساط داشت؛ آخر، نصف باقی‌مانده ثروت همسر اولش به نام بچه‌اش بود و آقای هنری دشوود فقط در زمان حیات از حقوق آن منتفع می‌شد.

پیرمرد از دنیا رفت. وصیت‌نامه‌اش را خواندند. و این وصیت‌نامه نیز مانند همه وصیت‌نامه‌ها هم خوشحالی به بار آورد و هم ناراحتی. پیرمرد نه آن‌قدر بی‌انصاف بود که ملک را به خواهرزاده خود ندهد و نه

SENSE AND SENSIBILITY

by Jane Austen

The family of Dashwood had long been settled in Sussex. Their estate was large, and their residence was at Norland Park, in the centre of their property, where, for many generations, they had lived in so respectable a manner as to engage the general good opinion of their surrounding acquaintance. The late owner of this estate was a single man, who lived to a very advanced age, and who for many years of his life, had a constant companion and housekeeper in his sister. But her death, which happened ten years before his own, produced a great alteration in his home; for to supply her loss, he invited and received into his house the family of his nephew Mr. Henry Dashwood, the legal inheritor of the Norland estate, and the person to whom he intended to bequeath it. In the society of his nephew and niece, and their children, the old Gentleman's days were comfortably spent. His attachment to them all increased. The constant attention of Mr. and Mrs. Henry Dashwood to his wishes, which proceeded not merely from interest, but from goodness of heart, gave him every degree of solid comfort which his age could receive; and the cheerfulness of the children added a relish to his existence.

By a former marriage, Mr. Henry Dashwood had one son: by his present lady, three daughters. The son, a steady respectable young man, was amply provided for by the fortune of his mother, which had been large, and half of which devolved on him on his coming of age. By his own marriage, likewise, which happened soon afterwards, he added to his wealth. To him therefore the succession to the Norland estate was not so really important as to his sisters; for their fortune, independent of what might arise to them from their father's inheriting that property, could be but small. Their mother had nothing, and their father only seven thousand pounds in his own disposal; for the remaining moiety of his first wife's fortune was also secured to her child, and he had only a life-interest in it.

The old gentleman died: his will was read, and like almost every other will, gave as much disappointment as pleasure. He was neither so

ناسپاس. پیرمرد ملک را به خواهرزاده‌اش سپرد، اما شرایطی گذاشت که نصف ارزش ارث را به باد می‌داد. آقای دشوود ارث را بیشتر برای همسر و دختران خود می‌خواست تا برای خودش یا پسر، اما ارث به پسرش و پسر پسرش که طفلی چهارساله بود رسید، طوری که خود آقای دشوود دیگر اختیار نداشت برای عزیزترین کسان خود، که بیش از بقیه به رسیدگی نیاز داشتند. از محل سرپرستی ملک یا از محل فروش الوارهای باارزش آن پولی دست‌وپا کند. همه چیز به نفع همان طفل تمام شد که گه‌گاه با پدر و مادرش به نورلند آمده و محبت خود را به دل پدر بزرگ انداخته بود. آن هم با دلربایی‌هایی که از کودکان دو سه‌ساله برمی‌آید. این کودک با طرز حرف‌زدن بچگانه‌اش، با لُج‌بازی‌ها و کله‌شقی‌ها، با خودشیرینی‌های فریبنده، و با سروصداهایش توانسته بود کل آن مراقبت و محبتی را که پیرمرد سال‌های سال از خواهرزاده خود و دختران او دیده بود تحت‌الشعاع قرار بدهد. پیرمرد البته نمی‌خواست جفا کند، و برای آن‌که محبت خود را به این سه دختر نشان بدهد برای هر کدام آن‌ها هزار پوند پول نقد به ارث گذاشت.

آقای دشوود اول خیلی ناراحت شد، اما چون آدم باروحیه و امیدواری بود فکر کرد که به هر حال سال‌های سال زندگی در پیش دارد، و اگر قناعت و صرفه‌جویی کند می‌تواند از محل عایدات ملک به این بزرگی، که تازه می‌شود خیلی زود به آن سروسامان داد، پول قابل توجهی کنار بگذارد و پس‌انداز کند. اما پولی که این‌طور ذره‌ذره جمع می‌شد فقط یک‌سال وفا کرد. او بعد از مرگ دایی‌اش زیاد زنده نماند، و کل ارثی که برای بیوه و دخترهای خود گذاشت، با احتساب ارثیه پیرمرد، ده‌هزار پوند بود. به محض این‌که معلوم شد آقای دشوود دارد از دنیا می‌رود، دنبال پسرش فرستادند، و آقای دشوود با نهایت تأکید و اصراری که در بستر احتضار امکان‌پذیر بود به پسر خود سفارش کرد که حقوق و منافع نامادری و خواهرها را رعایت کند.

آقای جان دشوود برخلاف بقیه افراد خانواده زیاد احساساتی نبود، اما در آن لحظه خاص تحت تأثیر سفارش پدر گرفت و قول داد هرکاری از دستش برمی‌آید برای راحتی آن‌ها بکند. پدرش با این قولی که گرفت نفس آسوده‌ای کشید، و آقای جان دشوود هم بعداً سر فرصت فکر کرد چه کاری برای آن‌ها از دستش برمی‌آید.

unjust, nor so ungrateful, as to leave his estate from his nephew;--but he left it to him on such terms as destroyed half the value of the bequest.

Mr. Dashwood had wished for it more for the sake of his wife and daughters than for himself or his son;--but to his son, and his son's son, a child of four years old, it was secured, in such a way, as to leave to himself no power of providing for those who were most dear to him, and who most needed a provision by any charge on the estate, or by any sale of its valuable woods. The whole was tied up for the benefit of this child, who, in occasional visits with his father and mother at Norland, had so far gained on the affections of his uncle, by such attractions as are by no means unusual in children of two or three years old; an imperfect articulation, an earnest desire of having his own way, many cunning tricks, and a great deal of noise, as to outweigh all the value of all the attention which, for years, he had received from his niece and her daughters. He meant not to be unkind, however, and, as a mark of his affection for the three girls, he left them a thousand pounds a-piece.

Mr. Dashwood's disappointment was, at first, severe; but his temper was cheerful and sanguine; and he might reasonably hope to live many years, and by living economically, lay by a considerable sum from the produce of an estate already large, and capable of almost immediate improvement. But the fortune, which had been so tardy in coming, was his only one twelvemonth.

He survived his uncle no longer; and ten thousand pounds, including the late legacies, was all that remained for his widow and daughters. His son was sent for as soon as his danger was known, and to him Mr. Dashwood recommended, with all the strength and urgency which illness could command, the interest of his mother-in-law and sisters.

Mr. John Dashwood had not the strong feelings of the rest of the family; but he was affected by a recommendation of such a nature at such a time, and he promised to do every thing in his power to make them comfortable. His father was rendered easy by such an assurance, and Mr. John Dashwood had then leisure to consider how much there might prudently be in his power to do for them.

خانه عروسک

ترجمه مهدی فروغی

نورا: شاید، ولی فکر کردن و حرف زدن تو هم ابدأ شبیه به کسی که باید شریک زندگی من باشد نیست. همین که ترس و وحشت تو برطرف شد - ضمناً به تو بگویم ترس تو به سبب خطری که متوجه من می شد نبود، بلکه به خاطر خودت بود. به هر حال وقتی همه ناراحتی های خودت رفع شد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. مثل گذشته باز من برای تو حالت چکاوک و مرغ کاکلی و عروسک را پیدا کردم. و البته تو حاضر بودی بعد از این بیشتر و بهتر از من مراقبت و توجه بکنی. برای این که عروسک و مرغ کاکلی لطیف و ظریف است (بلند می شود) همین موقع بود که من متوجه شدم، توروالد، که هشت سال در اینجا با یک مرد اجنبی زندگی کرده ام و سه بچه به او داده ام. اوه، فکرش را نمی توانم بکنم. می خواهم خودم را تکه تکه کنم.

هلمر: (افسرده) ملتفت شدم - ملتفت شدم. شکافی بین ما ایجاد شده است. نمی شود انکار کرد. ولی نورا تصور نمی کنی بتوانیم این شکاف را پر کنیم؟

نورا: این طور که فعلاً تشخیص می دهم من دیگر نمی توانم همسر تو باشم.

هلمر: من قدرت این را دارم که خودم را عوض کنم.

نورا: شاید ... حالا که عروسک دارد از چنگت بیرون می رود.

هلمر: اما جداسدن، جداسدن از تو، نه، نه، نورا، تحمل این فکر برای من محال است.

نورا: (به اتاق سمت راست می رود) به همین دلیل باید از هم جدا بشویم. (با شنل و کلاه و یک کیف کوچک برمی گردد. و کیف را روی صندلی پهلوی میز می گذارد.)

هلمر: نورا، نورا - پس حالا نرو. صبر کن تا فردا صبح.

نورا: (شنل را می پوشد) نمی توانم شب را در اتاق یک مرد اجنبی بسر برم.

هلمر: نمی توانیم این جا مثل خواهر و برادر زندگی کنیم؟

نورا: (کلاه خود را به سر می گذارد) می دانی که این هم چندان طول نمی کشد. (شنل را روی شانه اش می اندازد) خداحافظ، توروالد. نمی خواهم بچه ها را ببینم. می دلم در اختیار کسی خواهند بود که بهتر

عروسکخانه

ترجمه منوچهر انور

نورا: شاید. اما تو نه حرف زدنت مَثِ مردیه که من بتونم باهاش یکی بشم، نه فکرکردنت. به محض اینکه تَرَسِت ریخت- نه از خطری که منو تهدید می‌کرد، از کاری که ممکن بود به سر خودت بیاد- همچین که دیدی دیگه مشکلی در کار نیس، تا اونجایی که به خودت مربوط می‌شد، انگار نه انگار اتفاقی افتاده. عیناً مَثِ سابق، من باز شدم مرغک خوشخوانت، **عروسکت**، که در آینده ملامتت باهاش باید دو برابر بشه، چون خیلی ظریف و نازک نارنجیه. [برمی‌خیزد.] اون **وخ** بود، توروالد، که فهمیدم هس سال آژگار اینجا داشته‌م با یه مردِ غریبه زندگی می‌کرده‌م، سه‌تام بچه براش زاییده‌ام. وای که تحمل **فکرش** ندارم- می‌خوام خودمو تیکه‌پاره کنم!

هلمر: [غصه‌دار] عجب، عجب! شکاف بزرگی بین ما افتاده- منکرش نمی‌شه شد. اما نورا، نمی‌شه به‌جوری پُرش کنیم؟

نورا: من با این وضع، برای تو زن نمی‌شم.

هلمر: من مایه‌شو دارم که عوض بشم.

نورا: شاید- اگه **عروسکت**و ازت بگیرن!

هلمر: اما جدا شدن- از تو جدا شدن! نه نه نورا- اصلاً معنی‌شو نمی‌فهمم.

نورا: [از در سمت راست بیرون می‌رود.] برای همینم هس که این کار باید بشه. [برمی‌گردد با شنل و

کلاه و ساک کوچکی که آنرا روی یکی از صندلی‌های کنار میز می‌گذارد.]

هلمر: نورا! حالا نه نورا- تا صُب صُب کن.

نورا: [شنل را به‌دوش می‌اندازد.] نمی‌تونم شبو تو اتاق یه مرد غریبه سرکنم.

هلمر: نمی‌تونیم اینجا مَثِ خواهر برادر زندگی کنیم؟

نورا: [کلاهش را به‌سر می‌گذارد.] خودت خیلی خوب می‌دونی که همچه چیزی دوام نمی‌اره. [شال

را دور خودش می‌پیچد.] خداحافظ توروالد، بچه‌ها رو نمی‌خوام ببینم- مطمئنم وضعشون این‌جوری

بهتره تا پیش من باشن. من با این وضع، به دردشون نمی‌خورم.

از من از آنها مراقبت می‌کند. با روحیه‌ای که فعلاً من دارم هیچ به‌درد آنها نمی‌خورم.

هلمر: ولی یک روز نورا... یک روز؟

نورا: چطور می‌توانم بگویم؟ هیچ نمی‌دانم چه به‌سر من خواهد آمد.

هلمر: ولی هرچه باشد تو زن من هستی.

نورا: گوش بده. توروالد. من شنیده‌ام که هر وقت زنی خانه شوهرش را ترک می‌کند. همین‌طور که من الان می‌کنم شوهر از تمام حقوقی که زن به‌گرددش دارد آزاد می‌شود. به‌هرحال من از تمام حقوقی که به من مادیونی تو را آزاد می‌کنم. مبدا فکر کنی کوچکترین دینی از من به‌گرددن تو است. من هم همین‌طور. هر دوی ما باید کاملاً آزاد باشیم. بیا. این نگشتی تو است. به تو پس می‌دهم. انگشتی مرا بده.

هلمر: این را هم می‌گیری؟

نورا: این را هم می‌گیرم.

هلمر: بیا.

نورا: بسیار خوب. حالا دیگر همه چیز تمام شد. کلیدها را آنجا گذاشته‌ام. کلفت‌ها از همه چیز خانه اطلاع دارند. آنها بهتر از من می‌دانند. فردا وقتی من از شهر رفته‌ام. کریستین می‌آید اینجا. چیزهای شخصی مرا که از خانه پدرم آورده‌ام بپندد. من ترتیش را می‌دهم که بعداً برای من فرستاده شود.

هلمر: تمام شد... تمام شد... آیا دیگر راجع به من ابداً فکر نمی‌کنی، نورا؟

نورا: مطمئنم که اغلب راجع به تو و بچه‌ها و این خانه فکر خواهم کرد.

هلمر: می‌شود من به تو نامه بنویسم. نورا؟

نورا: نه... هرگز. نباید این کار را بکنی.

هلمر: پس لااقل بگذار برای تو...

نورا: هیچ چیز... هیچ چیز.

هلمر: بگذار اگر احتیاج پیدا کردی به تو کمک کنم.

نورا: من از آدم غریبه هیچ چیز نمی‌گیرم.

هلمر: نورا من دیگر برای تو به‌جز یک آدم غریبه چیز دیگری نیستم؟

نورا: (کیفش را برمی‌دارد) آه توروالد، آن وقت معجزه بزرگ اتفاق خواهد افتاد.

هلمر: اما یہ روزی نورا - یہ روزی ...؟

نورا: چی بگم؟ اصلاً نمی‌دونم عاقبتم چی می‌شه.

هلمر: اما تو زن منی - عاقبت هر چی بشه.

نورا: گوش کن توروالد: من شنیده‌م وقتی زن خونۀ شوهرشو ترک می‌کنه - مث الان من - شوهر از لحاظ قانونی دیگه تعهدی نسبت بهش نداره. به هر حال من تو رو از هر تعهدی آزاد می‌کنم. دیگه از هیچ بابتی لازم نیس خودتو متعهد بدونی، منم همین‌طور. هر دو طرف باید کاملاً آزاد باشن. بیا، انگشتر تو پس بگیر - مال منم پس بده.

هلمر: حتی اینو؟

نورا: حتی اینو.

هلمر: بیا!

نورا: اینم ازین. خب، دیگه تموم شد. کیلیدا رو گذاشته‌م اینجا. خدمتکارا همه کارای خونۀ رو بلدن - بهتر از من. فردا، من که رفتم، کریستین میاد. اسبابایی رو که از خونۀ پدری آورده جمع می‌کنه، که بعداً برام بفرسته.

هلمر: تموم شد! تموم شد! نورا یعنی هیچ‌و خ دیگه یادی از من نمی‌کنی؟

نورا: مطمئنم که خیلی یادت می‌کنه - یاد بچه‌ها، یاد این خونۀ.

هلمر: می‌شه نامه بهت بنویسم نورا؟

نورا: نه - اصلاً! نامه نباد بنویسی.

هلمر: اقللاً بذار گاهی یہ چیزی ...

نورا: هیچ چی - هیچ چی!

هلمر: ... یا کمکت کنم، اگه لازم باشه؟

نورا: نه! هیچ چی نمی‌تونم از یہ غریبه قبول کنم.

هلمر: نورا - یعنی دیگه هیچ‌و خ برات چیزی بیشتر از یہ غریبه نمی‌تونم باشم؟

نورا: | ساکش را برمی‌دارد. | ای، توروالد - باید بزرگ‌ترین معجزه اتفاق بیفته.